

بر عرشه کشتی مسافری ای بزرگ، که قرار بود نیمه شب از نیویورک به مقصد بوئنوس آیرس حرکت کند، جوش و جنبش معمول ساعت آخر حاکم بود و در ساحل تب و تاب خدا حافظی مسافر و مشایع. تلگرافی های جوان، با کلاهی کج بر سرشان، از کابینی به کابینی می شتافتند و در همه انبوه راهیان اسم جار می زدند. بار چمدان و گل بر سر عرشه بالا می آمد. بچه ها، ذوق زده و کنجکاو، از پله ها بالا و پایین می دویدند و در این غوغا، دسته موسیقی بی خم به ابرو آوردنی به کار خود مشغول بود. من، گرم گفتم و گو با یک آشنا، کمی دور از این ازدحام ایستاده بودم که دو سه باری برق فلاش دوربین به چشم خورد. پیدا بود خبرنگاران، کمی پیش از حرکت، از یک شخصیت صاحب نام عکس و مصاحبه گرفته بودند. دوست من نگاهی انداخت و لبخند زنان گفت: «یک تحفه طُرفه هم که توی کشتی تان دارید، منظورم چنتوویچ است.» اما چون من در واکنش سیمایی آشکارا خالی از تفاهم نشان دادم، به توضیح افزود: «میرکو چنتوویچ، قهرمان شطرنج جهان، را می گویم. جنابشان از شرق تا غرب آمریکا، شهر به شهر، مسابقه برگزار کرده است و حال به هوای افتخارات نوراهی آرژانتین است.»

با این توضیح، این قهرمان جهان و حتی گوشه‌هایی از پیشرفت برق‌آسای او به یاد آمد. دوستم، که روزنامه‌خوانی بارها دقیق‌تر از من بود، برای تازه و تکمیل کردن این یاد بسیاری لطیفه در چنته داشت. چنتوویچ، با همه آنکه خیلی جوان بود، یک سالی می‌شد به جرگه شطرنج‌بازان بزرگ و پرآوازه‌ای چون آلیوشین، کاپابلانکا، تارتاکوور، لاشکر و بوگلیوئف درآمده بود. از زمان درخشش رِسسکی، این نابغه خردسال، در هفت سالگی‌اش در مسابقات سال ۱۹۲۲ نیویورک، دیده نشده بود جوانی تا این پایه گمنام، با تاخت آوردن به این رسته پرآوازه، چنین هیاهویی به پا کرده باشد، خاصه که هرگز از پیش گمان نمی‌رفت ویژگی ذهنی این جوان صعودی چنین خیره‌کننده برایش مقدر کرده باشد. طولی نکشید که فاش شد این استاد بزرگ شطرنج در زندگی خصوصی‌اش از نوشتن حتی یک جمله بی‌غلط در هر زبانی عاجز است و بنا به طعنه تلخ یکی از حریفان عصبانی‌اش «در همه حیطه‌ها به یک میزان بی‌سواد». از اهالی اسلاو جنوبی بود و پسر قایق‌ران بی‌شیره و جانی که یک شب قایق کم‌جثه‌اش را یک کشتی باری در دانوب، رودخانه محل کار این قایق‌ران، واژگون می‌کند. پس از مرگ پدر، کشیش این ده دورافتاده از سر دلسوزی سرپرستی این پسر در آن زمان دوازده‌ساله را به عهده می‌گیرد و در مقام پدرخوانده‌ای صالح صادقانه می‌کوشد با تدریس شخصی آنچه را این کودن کم‌حرف و پیشانی‌پهن در مدرسه در یاد گرفتنش درمی‌ماند در خانه جبران کند.

اما هر آن تلاش بی‌حاصل بود. میرکو، بعد از صد بار توضیح، همچنان با نگاهی بیگانه به حروف خیره می‌ماند. ذهن کند او حتی در ساده‌ترین درس‌ها قدرت درک نداشت. در چهارده‌سالگی هم باز باید بر سر تفریق و جمع هر بار انگشت‌هایش را به کار می‌گرفت و خواندن کتاب یا روزنامه، حتی در آستانه جوانی، برایش زور و زحمت برمی‌داشت، هرچند هیچ نمی‌شد بی‌رغبت یا

نافرمانش بخوانی. سربه‌زیر دنبال هر کاری که دستور می‌دادی می‌رفت: آب می‌آورد، هیزم می‌شکست، در مزرعه کار می‌کرد، ظرف می‌شست. باری، هر خدمتی که می‌خواستی، همه را با اطمینان تمام، منتها با کندی ستوه‌آوری، به آخر می‌رساند. ولی آنچه اوقات این کشیش نیک‌دل را، در خو و خصلت این جوان سربه‌تو، بیش از همه تلخ می‌کرد خمودی مطلق او بود. تا با تأکیدی تمام نمی‌خواستی، دست به کاری نمی‌زد، چیزی نمی‌پرسید و با هم‌سال‌هایش نمی‌جوшید و اگر با تصریحی تام حکم نمی‌کردی، دست به سیاه و سفید نمی‌زد. همین‌که کارهای خانه را به آخر می‌رساند، با نگاه خالی و گنگ گوسفندی در چراگاه، گوشه‌اتاق می‌نشست، بی‌کمترین نشانی از علاقه که ببیند دوروبرش چه می‌گذرد. درحالی‌که کشیش شب‌همه‌شب با چپ‌ش بر گوشه‌لب، به‌روال معمول، با رئیس ژاندارمری یک دور شطرنج می‌زد، این پسر زردمو خاموش در کناری کز می‌کرد و از زیر پلک‌های سنگینش ظاهراً بلبه و خواب‌آلود به این تخته چهارخانه خیره می‌شد.

در یک غروب زمستانی، درحالی‌که هر دو حریف در بازی روزانه خود غرق بودند، از خیابان ده، صدای زنگوله سورت‌مه‌ای بلند شد که پیدا بود شتاب دارد. یک روستایی، کلاهش پوشیده از برف، دوان‌دوان به درون آمد که مادر پیرش در شرف فوت است و خواهش می‌کند جناب کشیش تا دیر نشده خودش را برای تدهین آخر او برساند. کشیش بی‌وقت تلف‌کردنی همراه مرد روستایی رفت. رئیس ژاندارمری، که هنوز لیوان آب جویش را تا آخر نخورده بود، محض خداحافظی، یک بار دیگر پیش را روشن و بنا کرد پوتین‌های سنگینش را به پا کند و راه بیفتد که متوجه شد نگاه بی‌جنبش میرکو بر صفحه بازی ناتمام شطرنج دوخته مانده است.

پس به شوخی و با یقین کامل بر اینکه پسرک خواب‌آلود با هیچ مهره از عهده هیچ حرکت درستی برنخواهد آمد پرسید: «هان؟ می‌خواهی بازی را

به آخر برسانی؟» پسرک خجولانه نگاهش را بالا گرفت، به تأیید سر جنباند و سپس در صندلی کشیش جا گرفت. رئیس ژاندارمری در حرکت چهاردهم باخته بود و علاوه بر باخت، ناچار بود اعتراف کند که هیچ خطایی از جانب خودش باعث شکستش نشده است. بازی دوم هم نتیجه‌ای جز این نداشت. کشیش، پس از بازگشت، حیرت زده گفت: «خر بلعم!» و برای ژاندارم نه چندان آشنا با مقدسات شرح داد که دوهزار سال پیش هم معجزه‌ای شبیه این رخ داده و حیوانی زبان بسته ناگهان زبان به حکمت حق باز کرده است. پس، با همه دیری وقت، خودداری نتوانست و خانه شاگرد نصفه نیمه بی سوادش را به زورآزمایی خواند. میکو او را هم با سبک دستی شکست داد. این جوان آهسته، سمج و بی تزلزل بازی می‌کرد، بی آنکه حتی یک بار پیشانی پهنش را از صفحه شطرنج بالا بگیرد.

با این حال در هر حرکت، اطمینانی انکارناپذیر داشت. نه رئیس ژاندارمری و نه کشیش، هیچ کدام، نتوانستند در روزهای بعد حتی یک نوبت از او ببرند. کشیش، که بیش از هرکس از عمق عقب ماندگی شاگردش خبر داشت، حال به راستی کنجکاو شد که این استعداد عجیب اما تک بُعدی تا کجا در پیش امتحانی سخت تاب می‌آورد. پس، بعد از آنکه موهای ژولیده او را به دست سلمانی سپرد و به این ترتیب تا حدی قیافه آدمیزادی به سروریش داد، با سورت‌مۀ خود این جوان را به شهر کوچک همسایه برد و در این شهر، در میدان اصلی، به قهوه‌خانه‌ای که یک گوشه‌اش پاتوق اهل شطرنج بود، آن هم شطرنج‌بازانی که خود براساس تجربه هرگز حریفشان نشده بود. این جماعت کم تعجب نکرد وقتی دید کشیش این پانزده ساله پسرک بور را با آن لب‌های قرمز، پوستین وارو و پوتین‌های ساق بلندش به درون هل داد و این دهاتی در این محیط بیگانه غریب وارو و خجول چشم‌ها را فروگرفت و در گوشه‌ای منتظر ماند تا که پای یک میز شطرنج صدایش زدند. در اولین مسابقه میکو باخت،

چون در بازی‌های کشیش نیک‌دل تا حال گشایش مشهور به سیسیلی را ندیده بود و نمی‌شناخت. در بازی دوم، در مصاف با بهترین شطرنج‌باز، کار به تساوی کشید. از بازی سوم و چهارم، میکویکیا یک همه را شکست داد. حال، در یک شهرستان دورافتاده اسلاوی، حادثه هیجان‌انگیز راستی که چیز نادری است. نتیجه آن که اولین هنرنمایی این قهرمان روستایی برای جمع این متشخصان و بزرگان شهر درجا رنگ جنجال به خود گرفت. پس یک‌صدا بر آن شدند این پسر حتماً باید فردا را هم در شهر بماند تا دیگر اعضای باشگاه، خاصه گراف سیمسیچ، این شطرنج‌باز پیر و متعصب، را در قصرش خبر کنند. کشیش - که با غروری تازه به شاگرد خود نگاه می‌کرد، ولی با همه شادی بر این کشف خود عبادت روز یکشنبه را تکلیفی واجب‌تر می‌دانست - پذیرفت میکو را برای یک امتحان دیگر به جا بگذارد. چنتوویچ جوان به خرج شطرنج‌بازان قهوه‌خانه در هتل شهر اسکان یافت و در این شب برای اولین بار چشمش به مستراح افتاد.

روز یکشنبه، اتاق شطرنج جای سوزن‌انداز نداشت. میکو چهار ساعت تمام یک‌بند در پای صفحه شطرنج، بی‌گفتن یک کلمه یا حتی بالا آوردن سر، یکی پس از دیگری حریفانش را شکست داد. سرانجام پیشنهاد یک بازی هم‌زمان دادند. تا به این مکتب‌ندیده حالی کنند در بازی هم‌زمان او تنهایی باید با چند حریف مختلف یک‌جا بجنگد، دیری طول کشید. اما همین‌که این رسم و روش حالی‌اش شد، به سرعت در نقش تازه خود جا افتاد و با کفش‌های سنگین و پرغژاغژش آهسته از میزی به میزی سر کشید و در پایان، هفت بازی از هشت بازی را برد.

حال مشورتی بزرگ سر گرفت و، بآنکه این قهرمان نوظهور اگر سخت می‌گرفتی اهل محل نبود، غرور بومی زبانه‌ای بلند کشید. شاید بالأخره این شهر دورافتاده، که تا به حال کسی حتی از وجودش روی نقشه خبر نداشت،

برای اولین بار افتخار می‌یافت مردی صاحب‌نام به پهنه جهان گسیل کند. یک دلال که کارش معمولاً یافتن تصنیف‌خوان برای کاباره‌های پادگانی بود اعلام کرد آماده است، چنانچه برای دوازده ماه هزینه تضمین کنند، این جوان را دروین به شاگردی استادی آشنا، نه چندان بزرگ اما خوب، بفرستد. گراف سیمسیج، که در شصت سال شطرنج‌بازی روزانه‌اش هرگز با چنین حریف عجیبی روبه‌رو نشده بود، درجا پای مبلغ را امضا کرد. از این روز پیشرفت شگفت‌آور این بچه‌قایق‌ران آغاز شد.

نیم‌سالی نگذشته، میرکو بر همه رازهای فن شطرنج تسلط داشت، البته با محدودیت غرابت‌انگیزی که بعدها دستاویز طعن و تمسخر اهل فن شد. چون این جوان هرگز از عهده برنیامد حتی یک مسابقه را از بر - یا به اصطلاح اهل فن کور - بازی کند. توان آنکه صفحه شطرنج را به درون فضای بی‌کران تخیل درآورد هیچ در وجودش نبود و باید که این شصت و چهار خانه سیاه و سفید را با سی و دو مهره‌اش ملموس و مشخص پیش روی خود می‌دید. حتی در دوران شهرت جهانی‌اش، برای مرور مسابقات سنگین یا حل مسئله‌ای تازه، همه جا و همیشه یک صفحه تاشوی شطرنج با خود می‌برد تا جایگاه هر مهره هربار برایش عینی باشد. این عیب در عمل نه چندان بزرگ نشان نوعی نقص در قدرت تصور او بود و در محافل نزدیک دستاویز بحثی به داعی آن که بگویی از موسیقی دانان یک نوازنده چیره‌دست یا رهبر برجسته در عمل قادر نباشد بی‌دفتر باز نت بنوازد یا که رهبری کند. ولی این ویژگی غریب به‌هیچ‌رو صعود حیرت‌انگیز میرکو را عقب نینداخت. در هفده سالگی چندین جایزه برده بود، در هجده سالگی استاد بزرگ شطرنج مجارستان بود و سرانجام در بیست سالگی در قلعه قهرمانی جهان. جسورترین استادان، هرکدامشان در استعداد و هوش و تخیل و شجاعت بی‌اندازه از او سر، به همان‌گونه مغلوب منطق سخت‌جان و سرد او می‌شدند که ناپلئون مغلوب

کو توفز کند رفتار شد، یا هانیبال مغلوب فابیوس کانکتاتور، مردی که لیویوس درباره اش نوشته است که از کودکی نشانه های آشکاری از خمودی و کودنی داشته است. چنین شد که به خانهٔ پرزیب و زیور استادان شطرنج - ساحتی که سنخ هایی گوناگون از روشنفکر گزیده، فیلسوف، ریاضی دان و حتی بسیار بارها طبیعی تصویرپرداز و هنرمند را در خود گرد می آورد، باری در این ساحت معنوی - برای نخستین بار یک بیگانه پا گذاشت؛ یک روستایی زادهٔ کودن و کم حرف که بی پرواترین خبرنگار هم نتوانسته بود یک جملهٔ قابل نشر از زیر زبانش بیرون بکشد. البته اگر چنتوویچ حتی یک جملهٔ نصفه نیمه پخته به روزنامه ها نصیب نمی رساند، به جایش با خصوصیات خود دست مایهٔ صد لطیفه تحویلشان می داد، چون در لحظه ای که از پای میز شطرنج - میزی که در پای آن استاد یگانه بود - بلند می شد، بی هیچ راه نجات، شخصیتی مسخره و خنده آور بود و با وجود کت و شلوار رسمی، کراوات رنگی، و انگشتان ناشیانه مانیکور زده اش، در کار و کردار همان روستایی زادهٔ پشت هفت کوه که در ده پستوی کشیش را جارو می زد. ناشیانه و حتی زمخت، بی هیچ عار یا اعتنا به خشم یا تمسخر هم پیشگانش، با حرص و خستی اغلب ناخوشایند، اسم و آوازه اش را تا آنجا که می شد اسباب کاسبی می کرد. از شهری به شهری می رفت، بی استثنا در هتلی نه از آن ارزان تر اتاق می گرفت و بازی با باشگاهی نه از آن حقیرتر را هم می پذیرفت. صرفاً کافی بود دستمزدش را بدهند. عکس هایش را شده برای تبلیغ صابون هم در اختیار می گذاشت و بی اعتنا به تمسخر رقبای خود، که خوب می دانستند در نوشتن سه جملهٔ درست هم بی شک درمی ماند، اسمش را برای روی جلد کتابی با عنوان فلسفهٔ شطرنج فروخت، در حالی که متن را در واقعیت یک دانشجوی معمولی گالیسیایی برای ناشری کاسب کار نوشته بود. مانند هر آدم کودن، درکی از طنز نداشت. از زمان پیروزی اش در مسابقات جهانی، خود را مهم ترین مرد جهان

می دانست و آگاه بر این که جمیع این نویسندگان و سخنوران هوشمند، روشنفکر و زبده، همه، رادر میدان خود آن‌ها شکست داده است. و اما، بیش از همه، این واقعیت ملموس که از جمیع این بزرگان پول بیشتری درمی آورد، از کم‌رویی اولیه اش غروری خشک و فخرفروشی ای زمخت ساخته بود.

دوستم، بعد از آنکه از تکبر بچگانه چنتوویچ شمه‌ای چند گفت، در پایان افزود: «اما چطور ممکن است صعودی چنین جهش آسا مغزی تا این پایه تهی را انبان نخوت نکند؟ چطور ممکن است یک بچه‌دهاتی تازه‌ریش از پشت کوه آمده به خودش غره نشود وقتی که با جلو عقب کردن مشتی مهره روی یک صفحه چوبی، در عرض یک هفته، بیشتر از آن پول درمی آورد که جمیع هم‌ولایتی‌هایش در بالات با هیزم شکنی و خرحمالی در هر چهار فصل سال. بعد هم آیا آسان، به آسانی آب خوردن، نیست که تو در چشم خودت مردی بزرگ بیایی، جایی که ذره‌ای از دنیا خبر نداری و در نتیجه هیچ هم غم آن رانمی خوری که روزی روزگاری یک رامبراندی بوده است، یک بتهوونی، دانتته‌ای یا که ناپلئونی؟ این جوانک در مغز محصورش فقط از یک چیز خبر دارد: اینکه ماه‌هاست حتی در یک بازی شکست نخورده است. و از آنجا که تصور نمی‌کند، غیر شطرنج و پول، ارزش دیگری هم بر زمین ممکن باشد، هزار دلیل دارد که از خودش متشکر باشد.»

این سخنان دوستم در بیدار کردن کنجکاوی من اثری را که باید گذاشت. انسان‌های محصور در پیله فکر و ذوقی یگانه در همه عمر برایم جالب بوده‌اند، چون هر اندازه آدم به دور خود حصار بکشد، به همان میزان به بی‌کرائگی نزدیک می‌شود. درست چنین آدم‌های به ظاهر بادنیای بیگانه‌ای، در فروبستگی شخصیت خاصی که دارند، موربانه وار چکیده‌ای عجیب و در هر حال یگانه از جهان بنا می‌کنند. پس پنهان نکردم که، در این سفر دوازده‌روزه تا به ریو، می‌خواهم در این نمونه شگفت‌یک سویگی روشنفکرانه باریک‌بینی بیشتری بکنم.